

گابریل گارسیا مارکز، واپسین دیدار

اینیاسیو رامونه^۱
برگردان: رضا اسپیلی



به من گفته بودند که او در هاوانا ست، درد می‌کشد و ترجیح می‌دهد کسی را نبیند. می‌دانستم این‌طور مواقع به کجا می‌رود: به کلبه‌یی بی‌نظیر دور از مرکز. تلفن زدم و مرسدس^۲، همسرش، تشویشم را برطرف کرد؛ به گرمی گفت: «نه اصلاً، برای فرار از دست حشره‌هاست که اینجاییم؛ بیا، گابو^۳ از دیدنت خوشحال خواهد شد».

فردا صبحش در گرمایی مرطوب، از شیب کوچه‌یی که دو طرفش را درختان نخل آراسته بود بالا رفتم و به جلوی در ویلای حاره‌یی‌شان رسیدم. فراموش نکرده بودم که او از سرطان غدد لنفاوی رنج می‌برد و شیمی‌درمانی خسته‌کننده‌یی را پشت سر می‌گذارد. می‌گفتند بیماری خیلی رشد کرده و حتا نامه‌ی خداحافظی پرسوزوگدازی هم برای دوستان و زندگی‌اش نوشته است... می‌ترسیدم خودم را با یک مرده مواجه ببینم. مرسدس آمد و در را به رویم باز کرد و در کمال شگفتی با لبخندی گفت: «بیا تو، گابو الان میاد... تپشش رو تموم میکنه دیگه».

زیر نور گرم سالن نشسته در کاناپه‌یی سفید، طولی نکشید که دیدم‌اش که می‌آید، خیلی سرحال، با موهای فر هنوز تر از دوش و سیبل وزوزی. گویا برای طلایی‌رنگی بر تن داشت، با شلوار سفید خیلی گشاد و کفش‌های از جنس کرباس. پرسوناژ ویسکونتی در دنیای واقع. همین‌طور که کافه‌گلاسه‌اش را مزمره می‌کرد برایم گفت که حس «پرنده‌ی وحشی‌یی را دارم که از قفس فرار کرده باشه. چه جور ی بگم خیلی جوانتر از آنچه به نظر می‌رسه». اما بعدش اضافه کرد که «با بالارفتن سن باید قبول کنم که بدن آدم انقدر که دوست داره زندگی کنه دوام نمیاره». بلافاصله پیشنهاد کرد که «بیا مثل انگلیسی‌ها رفتار کنیم که هیچ‌وقت از مشکلات جسمی حرف نمی‌زنن؛ میگن بی‌ادبیه».

نسیم پرده‌های دراز پنجره‌ها را بلند کرد و اتاق شد مثل یک کشتی در تب‌وتاب. از همه‌ی حس‌های خوبی‌گفتم که از خواندن جلد اول خودزندگی‌نامه‌اش، زنده‌ام که روایت کنم، داشتم: «بهترین زمانته». لبخندی زد و عینک دسته‌لاکی‌اش را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد و گفت: «بدون کمی تخیل، بازسازی داستان عشق حیرت‌آور پدر مادرم ممکن نبود. یا خاطرات بچگی... فراموش نکن که فقط تخیل است که می‌تواند تا دوردست‌ها را ببیند. گاه از واقعیت هم واقعی‌تره. به کافکا یا فالتکر یا از همه ساده‌تر به سروانتس نگاه کن.» پشت سرمان نت‌های سمفونی دنیای تازه‌ی آنتونن دورژاک، اتاق را در فضایی از لذت و غم غرق می‌کرد.

گابو را از سال ۱۹۷۹ در پاریس می‌شناختم. او به دعوت یونسکو همراه با مؤسس لوموند دیپلماتیک، اوبر بوو-مری^۴ عضو کمیسیون بود که به ریاست شان مک‌براید^۵ برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، مسئول تنظیم گزارشی درباره‌ی نابرابری شمال - جنوب در زمینه‌ی ارتباطات توده‌یی بود. آن‌موقع او دیگر رمان نمی‌نوشت، چون که اعلام کرده بود تا زمانی که آگوستو پینوشه در شیلی بر سر قدرت بماند نمی‌نویسد. هنوز جایزه‌ی نوبل را نگرفته بود اما همان موقع هم شهرت عالمگیر داشت. موفقیت صد سال تنهایی (۱۹۶۷) او را تبدیل به جهانی‌ترین نویسنده‌ی اسپانیولی‌زبان از بعد از سروانتس کرده بود. یادم می‌آید که اولین بار که دیدم‌اش از قد کوتاهش تعجب کردم اما جاذبه و جدیتش متاثرم کرد. مانند یک تارک دنیا زندگی می‌کرد، اتاقش را که به سلول کار تبدیل‌اش کرده بود ترک نمی‌کرد مگر برای رفتن به یونسکو.

در زمینه‌ی روزنامه‌نگاری، علاقه‌ی بزرگ دیگرش، به‌تازگی گزارشی را از حمله‌ی یک دسته‌ی چریک سان‌دینیست به کاخ ملی ماناگوا منتشر کرده بود که برافتادن دیکتاتور نیکاراگوا، آناسازیو سوموزا^۶ را پیش‌بینی می‌کرد. او چنان با جزئیات این حادثه را شرح داده بود که آدم احساس می‌کرد خود او هم در این ماجرا شرکت داشته است. می‌خواستم

بدانم چطور از پس این کار برآمده: «موقع حمله من در بوگوتا (کلمبیا) بودم. به ژنرال عمر توریخوس^۱، رئیس‌جمهور پاناما تلفن زدم؛ چریک‌ها رفته بودند به کشور او پناهنده شوند و هنوز با رسانه‌ها صحبتی نکرده بودند. از او خواستم به موچاچوها^۲ بگویم به مجله‌ها اعتماد نکنند، ممکن است آنچه می‌گویند کاملا تغییر یافته چاپ بشود. او به من جواب داد: "بیا، فقط می‌خواهند با تو صحبت کنند." من رسیدم و با رؤسای چریک‌ها، ادن پاستورا، دورا ماریا و هوگو تورس^۳ در قلعه‌ی بسته و محافظت‌شده‌ی ماندیم. ما حادثه را دقیقه به دقیقه، از تدارک دیده شدن‌اش تا پایان کار بازسازی کردیم. کل شب را به این کار گذرانیدیم. خسته و کوفته بودیم. پاستورا و تورس که خواشان برد. من با دورا ماریا تا سر صبح داستان را پی گرفتیم. آدم هتل و گزارش را نوشتم. بعد برگشتم تا آنها هم بخوندش. آنها چند تا واژه‌ی فنی و اسم سلاح‌ها و ساختار گروه را اصلاح کردند... گزارش کمتر از یک هفته بعد از حمله منتشر شد و باعث شد تا مسالهی ساندینیست‌ها در سرتاسر جهان شناخته بشود.

غالباً گابو را در پاریس، هاوانا یا مکزیکو می‌دیدم. ما درباره‌ی هوگو چاوز با هم موافق نبودیم. او به چاوز باور نداشت درحالی‌که من فرمانده و نوزولایی را مردی می‌دیدم که آمریکای لاتین را وارد دوره‌ی تاریخی تازه‌ی خواهد کرد. در بقیه‌ی موارد بحث‌های ما همیشه خیلی (یا شاید خیلی زیاد) جدی بود: باقی جهان، سرنوشت آمریکای لاتین، کوبا... یک بار هم که از خنده اشکم سرازیر شد. از کارتاژن می‌آدم، این شهر بی‌نظیر استعماری در کلمبیا؛ چشمم به ویلایش خورد و در این مورد شروع کردم به صحبت کردن با او. پرسید: «می‌دانی چه‌طور این خانه را خریدم؟» نه نمی‌دانم. برایم داستانش را گفت: «همیشه می‌خواسته‌ام در کارتاژن زندگی کنم و همین‌که امکانش برایم پیش آمد، آمدم و اینجا دنبال خانه گشتم. خیلی گران بود. دوست وکیلی به من توصیه کرد: "اینجا فکر می‌کنند تو میلیارد هستی و قیمت‌ها را برای تو بالا می‌برند. بگذار من به جای تو بگردم." چند هفته بعد خانه را پیدا کرد که درواقع یک چاپخانه‌ی نیمه‌ویران بود. با مالک آنجا صحبت کرد که مرد کوری بود و هردو در مورد قیمت به توافق رسیدند. پیرمرد اما یک درخواست داشت: می‌خواست خریدار را بشناسد. دوستم آمد و به من گفت: "باید بریم ببینیمش، اما تو نباید حرف بزنی، وگرنه همین‌که صدایت را بشناسد، قیمت را سه برابر می‌کند... اون کوره، تو حرف نزن." روز دیدار رسید. مرد کور شروع کرد از من سوال پرسیدن. من با صدایی که سعی می‌کردم نامشخص باشد جوابش را می‌دادم... اما در یک لحظه حواسم نبود و با صدای خودم حرف زدم: او یکهو از جایش پرید که: "آهان! صداتون رو شناختم. شما گابریل گارسیا مارکز هستین!" دیگر نقابم کنار رفته بود... سریع گفتش که: «باید قیمت را بازبینی کنم! حالا دیگه همه چیز فرق می‌کنه...» دوستم کوشید چانه بزند اما مرد کور تکرار کرد: "نه! اون قیمت نمیشه. به هیچ وجه...» نو مید پرسیدیم: "خوب حالا چقدر؟" پیرمرد کمی فکر کرد و گفت: "نصف قیمت!" نمی‌فهمیدیم... بعد رو کرد به من و توضیح داد: "می‌دانید که اینجا چاپخانه است. فکر می‌کنید تابه‌حال چطوری زندگی‌م رو گذروندم؟ چاپ قاچاق رمان‌های گارسیا مارکز!

آن خنده‌ی بی‌مه‌ار، هنوز هم که در این کلبه‌ی هاوانا با گابوی سالمندتر، اما همچنان حاضر ذهن گفتگویم را پی می‌گیرم در ذهنم تازه است. با من از کتاب گفت‌وگویم با فیدل کاسترو صحبت کرد^۴. درحالی‌که می‌خندید گفت «حسودیم میشه، این شانس را داشتی که بیشتر از صد ساعت با فیدل باشی...» من جواب دادم «من بی‌صبرانه منتظر خواندن دومین بخش خاطرات هستم. دیگه اونجا باید از دیدارهای با فیدل بگی، از این همه سال آشنایی. او و تو دو غول دنیای اسپانیایی‌زبان هستین. اگر بخوایم با فرانسه مقایسه کنیم مثل اینه که ویکتور هوگو با ناپلئون حشر- و نشر- داشته...» از خنده روده‌بر شد درحالی‌که به ابروهای پرپشتش دست می‌کشید، گفت «تخیل قوی‌ی داری... اما باید ناامیدت کنم: بخش دومی وجود نداره... میدونم که خیلی از دوست و دشمن هرکدوم به دلیلی منتظر "حکم تاریخی" من در مورد فیدل هستند. انتظار بیهوده است. هر آنچه را باید در مورد او می‌نوشتم، نوشته‌ام^۴. فیدل دوست منه؛ و همیشه دوست من خواهد بود تا سر مزار.»

آسمان تیره شده بود، و اتاق در صلات ظهر، نور سایه‌روشن داشت. گفت‌وگوی ما سرد شد و بعدش هم خاموشی گرفت. گابو با نگاهش که گویی در مراقبه فرومی‌رفت و من از خودم می‌پرسیدم: ممکن است که او گواهی مکتوبی از

این همه اعتماد مشترکی که به واسطه‌ی دوستی عمیق بین او و فیدل وجود دارد به‌جای نگذارد؟ یا اینکه نوشته‌ای به‌جا گذاشته و می‌خواهد وقتی چاپ شود که هردو دیگر در این دنیا نیستند؟ بیرون رگبار همراه با بوران مناطق حاره از آسمان می‌بارید. موسیقی قطع شده بود. بوی وحشی ارکیده سالن را انباشته بود. گابو ناگهان به‌تندی یک چیتای کلمبیایی خسته شد. سر جایش ساکت و آرام ماند، خیره به باران پایان‌ناپذیر، همراه دائمی همه‌ی تنهایی‌هایش. من یواش جایم را خالی کردم و نمی‌دانستم که این آخرین باری بوده که آمده‌ام تا او را ببینم.

پی‌نوشت‌ها

۱. Ignacio Ramonet, روزنامه‌نگار اسپانیایی و سردبیر ماهنامه‌ی مستقل فرانسوی لوموند دیپلماتیک از ۱۹۹۱ تا ۲۰۰۸. او همچنین مبتکر سازمان اتک ATTAC، از بنیان‌گذاران سازمان مردم‌نهاد Media Watch Global، و از اعضای شورای مشاوران در تلویزیون تله‌سور TeleSur است.
2. Mercedes
۳. Gabo، نام خودمانی که نزدیکان گارسیا مارکز برای نامیدنش استفاده می‌کردند.
۴. guayabera، پیرهن کوبایی
5. Gabriel García Márquez, *Vivre pour la raconter*, Grasset, Paris, 2003.
6. Hubert Beuve-Méry
7. Seán MacBride
8. Anastasio Somoza Debayle
9. Gabriel Garcia Marquez, "Asalto al Palacio", *Alternativa*, Bogota, 1978.
10. Omar Torrijos
۱۱. نامی که در آمریکای لاتین به چریک‌ها داده‌اند.
12. Eden Pastora, Dora Maria, Hugo Torres
13. Ignacio Ramonet, *Fidel Castro. Biographie à deux voix*, Fayard, Paris, 2007.
۱۴. در دو نوشته‌ی زیر:
Gabrile Garcia Marquez, "El fidel que creo conocer", préface au livre de Gianni Minà, *Habla Fidel*, Edivision, Mexico, 1988
- و
Gabrile Garcia Marquez, "El Fidel que yo conozco", *Cubadebate*, La Havane, 13 août 2009.